

و ادم تلخ نوز که مکان او را در خورد و بنامش شرمند ادم
 که سوسای این روی چه بدید تو ادم فرستاد
 کابنجا که موی او دست نریمه که افخاب
 با صد زبان نوز زنده را فاش کنی
 حالی یک کمان و ده جو به کلک خطایش کشند کمان
 و دست از سال افتاد تا ان کمان بشت کوز و بی شک
 حال فاش با بخت باز نماید و از اینجا که کار از سوی
 جوانان کشتی تمام باشد بنگام کشتن ناله و فریاد بیده
 کوشن جبارک رسانند و کلک از اینجا که رانی دست در پا
 و صحن در نشینند و کران تیر انداز سویوش بدینا به چشم تیر
 میاندازند است بجا بخت خود را پیش ان مظهر دارد
 تا رفته از وقت ان باز و بلند بری کند باشد که نام
 ان خشتانی از اینجا بین تواند رسانند

کان نامه گیت تور عاذ بوی من
آن نامه بدیده نهم آن تیر بسینه
بان ای یوسف بی با که از آینه حسن خو بین شده تا
بر اخوان ناساعد روز کار اتمام شکسته که هزار جان بختی
و بختی قلبت بفروشد میدانی که غیایه ایج رمن
یوسف از اخیان فرود می برد که سیاره هم رفته اند کشید
اگر چه ملک مصداری از رود نیل اسلمین من میاید
بناید که زلفای کربان گیر وقت کرد و فزاری در دل
غیر راه مابد سعی کوش در آنجا باره کرد و یک پرسی
سنگ نامی و نگاه از گاه اگر بعد از نمای او آید نامه ارسال
فرماید که بر چشم سفید بقیع بجای پیرسن یوسف نگاه
تواند و پشت و اگر وقتی فغان دولت سوی کفان
اندوه در ماست که آن نامه بخت مایه جوانی زلفا از سر تازه

کرد و آن شاه العزیز بحال یو خان عالم ارای باد .
 کما بل لظرت بسر براندهم الانک کرم خوانده
 شایسته ایزن طرف دوستان جانی که از نورش
 ما تش در ایشان کزده است سلاهار و داند و
 میرنده و منظر بوائی که از برده و پیدامحکایت کند
 میباشند لایق من الی العالم عشوق منب نم خط ایلی
 اینجا حال حال بحال القلب طرشار به مد اما جرح همه عکله
 لغت الجان مع العلمان پیش خطه التراب اسکرار و اح
 لاف و تیرش به حل و وجه بکله اشکر بود کتابه کخطه محسن
 سالی کمال علیه السلام الذاب بجمعه احاطه لطاق النار
 بحریت اخره الزمانه کما اخر فاه بانه مستحق است تری
 در کمال من و خیر این رفقه که بود نیست از پیرهن
 یوسف بزمین میسر بخواهد کشت و ضامین عشق

روشن کرد و رینه گیر بدن گاش را ز قضا جان کند تا فقر
 دهد و واضح کرد و بخت سو منظر الجوا این من علی العاش
 سو موصل القاصد الی المقصود و حیب صبا مات فی حیاتا
 و عمر ایا مالدی حطرات شعله شوتی که جانها عاشقانه
 از برای سوختن زبان دهد و غلبه عشقی که درد لهای مرده
 جاشنی جان نهد آتش زن بکند روح و درد و زاری
 سینه مجروح یار و فادار و خواری کشستم بر دار
 کوی سرشته حال راج شیخون خیال نشایز بیکانست
 و فتن سنکار ملامت مرد و زن او یخته جد و جد بکند
 لکه کوب نعل سمنه قربان کمان ابر و صید سه کوه قیام
 کیستیر ماران بخا در یکش طوفان بلا دلت شناسان
 سنان طعن چاشنیگر و اغما لعن پیش و عاشقان کینه
 تیراشتم رقیبان سه اند از متعیش و ابله کور و کور

جش غمزا، جگر خواهر سر دشته ورق نویان صلاح قلم در
 کش حرف خوانان فلاح معکف ز ادبیت الحزن یعنی
 یعقوب یوسفی چون من باد ان چشم برب سر خطه از غبار
 جولان ماسر مکش ان دل سوخته را مردم از خیال سم
 نون مانع در تنش میر قوی جو اندان کرشمه کردیاک جمی
 میران صاحب نظر سلامی که از دینا چشم ماصد المعات
 و برشی از کوته ابرو با نزار بر شکنا از بار دوست
 دشمن نوری و دوست شناسش بی یشان نامهربان
 کینه بوی که تیر سلا مشرعان غلصان را بخر باد کنا و دژ
 بولکها و کمان قامت عاشق از اخذتی قبول کند قبول کند
 و در عیترتی که کدشت مادیگری غنی کدزد کند را اند که باد
 نیکو صفتی دم بوی از جگر سوخته ان میگویند بشام
 لکمی رنگند و شراب غنوت بر بوی ان کلمات کورانی

ارواح کدک دارند بطنای یعنی مابین صفت و الروح معلول
 شبنم شده که در سر جای می نشیند و شوخی دل خویش
 از آتش محبت ناروشن می کرد و ذکر ما را زنگ ایمن
 دایع به نامی به دامن عصمت مانی نشاند کاه تیر ما را
 بر آتش روشن از دلها سبکین کاف و دلان و رنای می نند
 و کاه بیکان ما را از خونابه جگر مسلمانان می دهد
 کاه تمت دل بستگی خویش بر زلف می بندد و کاه
 بر حال ایشان خویش را آب می خندد کاه در آتش
 خویش از روی ماصورت می کند سببی از آه سوزان
 آتش در میان کمان می زند سر و زانو از زمان دور و بلند
 آب از چشم مردمان می دواند سر جا که می نشیند و کاه
 مار آبی دیده تازه می گرداند و سگانه ناسکام تر
 کرد می آورد و سینه را می گوید بخاک و لاشن و گوشتی

تمام حاصل می آید و مایه زدن میان گفت می سوم و جا
خود را بصد جای می در دو و خود را بر سوا می بر می کند
تا آنچه درون دل او دست پیردن نموده می شود و مارا
بدین نمونه شده شده نظر بانی که دانند

منذ زمان دخلت یک بود و صرت بحر کما ازی نایجا
این نصفا سرده آهسا کرم که بر می ار و شک نیست که دم
دوستی می زند اما این صفای مارا تیره می که دانند و در
ولها آمین و عکس نین خیالی دیگر مقصود می شود با آنکه
بینا مان را از اینه و آب روشن ترست که ان تصور
که خیالی اینه و آب در دفع زن ترست

یکی مکن که نذر از آب و اینه فوق
بر اینه که کند اندر آب نیست غرق
نمایند که دعوی محبت با خواهد کرد این نامه را

حجت بلیک نفس خود سازد و در کم شیده با جران
 دیده برون نیارد و اگر از سینها فراقی صد ظلم برد
 بگذرد مظلومی خویش را بشیخال شفع از و بطریق نطق
 از جعد ماسپله و او بخاند کمان که حق غمت مشون
 در جور میرند ز کس داد نخواهند اگر همه جگر خون شود
 دم سه در او در خود خود و خود و پس در نتر او
 و اگر همه خون آب شود موج در دونه را در دل فرو برد
 که شعله سینه را سرگردان گذارد و اجمع و ما که ^{الصدور} سن
 حق توارت و لا الهی عن الجده اگر در کمان این حال بود
 باشد مرکب نماز رسوای ویر گفته اند که من مات و کمان
 العشق مات شهید چون همه عمرت پرستی گذراند
 است یاری گاه مردن مانند دت بود و نباید که
 در بخسکان گوی ما اقد و مرد و در هر دو تپان غمت

کلاب معلم اند لوی چون تو صیدی در یافته اند و بخت
 گرفت و کشتن زین خرمی پسند و یخن خون تو سرخ و
 خویش تصویر می کنند که اگر رشته شان دراز داده
 بای تا سر رکال کنند از تن بچو خیز در بانوی بخت که ان
 ز یاد نامه که از جور فتان بخون دل تحریر کرده بود
 و در بای بکوتر جان تعلیق نموده از اوج هوا خواهی پران
 بهار ساینده و بسین غایت طوطا کشت و مری که گیرانی
 خون بگرداشت بکار دغره چون کریان عشق بازان
 یک تنده شده و غموان دل بدلیان دیدیم کرده اند و مضمون
 که در حرفی دوی بود و در نقطه داغ درو نه مارا که مرگ نه
 این فلک نازا شکاف که در دل نازا می کرد و سوی
 تو می آید و می آیدیم و با آنکه در و نه را شکستی می گویم
 که نمی آید و می آید فلک می آید و می آید که با لال تا بدلا

غم خوادیکسای که مکلفان رایگان کند بسیار در خدمت
 بود و بسبب گرمی بخت بخت سواری چون من آتش بازه
 دل سوزینار نموده بر سر و قامت ما از مدی این صرصر
 چون یک بید لرزیده و بغارهای که از آن تنه باد داشته
 است و حروف کیرای نامه خود و بخت و ذکر خطی
 کردن ما از نوسن چون افتادن کل از باد و رانیده از این
 که که ناری ما از سو ابای بر زمین نمی نهد بطبع توانست
 که چگونه در سراید و از آن روی که ما را بسبق سواری
 بر لوح نعره دین خاک از باد و روان ترکشته است خطا
 چگونه صورت بنده و خاطر بر قرار دار که اگر چه که شمشیر
 ما از که فلک سوار تر کرده و قیامت باشد آن روز که
 نهد بسیاره رخسند و بر خاک و آنکه بر قیامت و بر قیامت
 اندام و میان تحاسد و تجاسر نموده و بگویند که قیامت زخم

پتھر ارض و خله سوزن کشد است که تیر نف این پوند سر
 که است و هر چند کوب بک و سندان جشیده و در آب
 و آتش در رفت که بد قه این میان درجه اتصال یافت
 تو که در بار کشتی قوت با اقیطع یا ناید و کوب و کز است
 عشق لاه میان چو می بیدار سک مار نهد باز دی تو طوطی
 و آنکه ذکر نامی خویش سبب آفت کشتن بر روی
 ورق کزوه بود سایه کلاه سایه بان از سرمای تن
 بریده و بباد که بش جن جهان افروز ما خود را سر جیم زخم آفتاب
 انقضه است و آن نمه از سایه کرد آورده که مار انقضه
 در گردن آلوده نباید شد بلکه آن سخن که از بی کوری
 چنین کمال گفته می شود و الا نمه دانست که کلاه سایه بان
 بجا آفتاب را این شبت خویش کرده از تاب این
 آفتاب بود و در جیب می آید و رفته نم چرخد را روشن و کز تاب

من کنم بر وی سرانجامی کند بر خاک آب و یکنواختی پیش
 بر دل و شصت و نه خورده بود این لذت جانی هرگز از دست
 است که او را نداد و در از دل صوبه و شمار اگر شمار باشد
 این آرزو در دونه جای داده است همان خیال تیر که
 گذرانده در دل شامی کز دست کسی نمی آید که جای تیر
 مانده خواهد داشت ایامی نشست المایا بسنما
 خیال کفی من سمنای فواد کاه و آنکه سیر خیال خود را بجهت کار
 جوکان ماحل بر زر کی گوی تمنای دارد سر خود را بخواهد
 که بنده گرداند بخت این سری بسیار سران کلاه می اندازد
 اگر جایشان سر زده می آیند که سر بازی کند اما این چنین
 سر با درمیدان با بازی گیرند هیچ میداند که کوی سبکین چند
 در بای مرکب ما بجا ک خوری غلطیده است و سر زده است
 و بر امید یک ضربت ماتمین بر کشته و سرهای شمرده

بد آن طبع که مکره قتی درین میان زخمی از جوکان مابد و رسد که
 از سر غنبدی بای ترغ بر مید این آسمان نهد اگر زخم جوکانش
 دوباره بکنم و از تیرش بدو زخم در تصور رکنم که در وی
 نشان دوی توانافت بخدان آن دوست که دوی
 سربازی می کند اما سر سر گفتی اندر زخم جوکان تو کوی کنم
 تو ز موخاست نیاری که سرت کوی شود و اندک در میمنه
 خرد خط عارض ما حریفی بسیر و ن داده بودی نماید که در آن
 سر سودا از قلم راه یافته است خواندگان دانند که قلم را تا
 سر نبرد و زبان شکافند از خط عارض دیوان سخن توانند
 گفت که جای خط عارض دیوان چنان بود
 بکن که خط عارض دیوان برسان بود شک نیست که
 بنام جوانی مابرا سزاه نو دیدن آغاز شده است اما آن
 دیوانه از روی کل گشت این باز کند نمایی که از

کشتن ناکوش با بستر شایل و غازی طیبست بران سوی است
وزید و داغ سوس را میطیب دارد و زیاده بستن این جواب
دل را کار آخر ماند که جان ببندد و هر چه
خرسند شو سوی کستان دور تا از رقیب باخوری می رسد
یک کمان تازی و ده کلک خطا که فرستاده بود رسید
جواب آن هم زبان تیر ما را رد و لجه می بخاکت در جان
کار کند فرستاده خواهد شد عالی طبعی خدا از ستمنا
عمره و خله خدا از سیکان اثره بدست شهر و آن بخل و غیر
یاد کار روان کرده آمد تا در دل شبان علم بیفتش
یاد آوری از عدم ویرینه نش و آنکه در نامه خود را بگوید
و ما را از سفت بیل کرده است راست گفته اند که غایت
مسلمان نباشد کسی چون من که کی را یوسف خواهد بود
خاتم که ازین نیست دروغ چاه رویشند و کم و بیش

یوسف آن روز در جافا و که نام او بر من نهادند کجا
 میخوابم که این جاه زنجیران پوشیده شود تا مردمان بحال
 یوسف در نیفتد چون تو یقین کنی که دیده ات سفید
 نه از آسفی بر نیارد من نیز ز کس مصر سوزانچو آب غور خان
 بخانم که بحال را بستم طبع بدین در دماغ و غم را با بد
 مرا خود این اصفیات اطلال بسیار رحمت میدهند
 پیم صود هر خط دیدم در دگر کوشم
 لا تقصص روای عیله او تک بسایر نخل قامت
 که از آن ز آسب مای ترنجیدند و این که در ما و ز دیده
 نگاه کرد و غم و دران در زوی دست خود را بریدند که
 مانده ای در دل کنه را ندیم ما بال المسوه التي قطع اهدن
 و دستم تا چون صد هزار خردار نگار ان خوبان بوشت
 را هم خوبان منی غنی که بشیم با باب دیده دست از ما

باشند و این در دین صلاح مایه و دست
 آن ربی که من علم القصة افناء بالا ما است چون
 قصه یوسف صیدتی استی تمام دارد و باید به حسن الخط
 ما اگر حسن القصص نیست عنوان آن نامه توان خواند
 یعقوب را نما این لغایو سخی باشد و نه کیظم می سوزد
 شربت لایا سوا من روح الله برای این روز است این
 نامه که بوی پیران یوسف دارد کند من خشم و دل در خون
 فضا حبل عیسی الله ان خداوند عزیز ابر من تن و یصبر
 روزی گناهان الله لا مضیع اجر المحسنین است
 سم شبید نر ماسلامی غبار الو و سوی چشم ان منتظر ار سال کرد
 از دیده و بهریر و ناییده او یک یک شود هر که جز
 تواند مایه بر سرش نایا بر سیده بدو برساند ما چون بود
 کشته مای ترا بر سیم که شبید ان را بر سرش نایا بر سیم

با کشته خون آن مباح الدم انداخت خون الوذ
 از زبان بیخ ماد. ایکنه الادیع من لبان المصوق للعایش
 جلالت بن عینه ترا با نه جان اعتن رقت من خطا کل
 انسان عینه بغبار نار واه جرحفت لبیت مکر ووه
 من عرق کیتنا جال خواذ ما علی برینه ایاه النیم بر اوینا
 عقی غنه مانظر بالیو الینا العکس اما ت الخونی بعد المرد
 رجوع لاطفال حمل و از ما حرم الحوان من تسبیل کابنا
 لبیت بعثه بالعمار اعمی بانظر الینا جل خال خدا علی
 سلسله العذاب خمره القمار مع قوم لوط خط نم در اسباب
 محاکمات علی بنی زین و دیماه هم نیست مجلس ان خط
 بنهاده این خط بخارین نگار خانه است که در بنی علی
 عیسی نوشتن جویان انرا شده است و است و است
 که نوشتن نوشت بدامد و احت تمام بود میاد است و می

روح الله از اینهاست بطریق حقیقه جانی خوانند و سر
 که نال جان از باب حقیقه خضر که خوانند و ترغیبی که از شعله
 محرق آسمان گیر زنده را بر آتشینای که باند و ملاعی که ملک
 بازنده را بازی و اذن خوانند لاغر و لیسط الملائکینه
 ملک الرقاع علی البساط الازرق
 تاجیهان زنده بره و کسبینه بره از خصل نوی بازی و کسبینه
 حرف اول در لطایف کل و میوه و شیرینی حرف دوم در زوایا
 اوراق و قول حرف سوم در بکارستان و حبش شراب و لطایف این
 در اشعار و قول و فروع و رسمه حرف پنجم در کسب و منسوب و کسب
 اول در لطایف کل و میوه و شیرینی حرف ششم در کسب و منسوب و کسب
 از میوه باز میوه و ام نمودار است برای ارمایشین حرف
 فیهت میوه است که شتری از فواکه و فواکه در کسب و منسوب
 زمین بری ای هم بدین ترتیب و مستند است به دست

ریشته بر طبقه نهان عرض کنم تا بداند که از سر میوه چه
 و حرکتی را بر چه شکل گرمی باید بست اما چون زبور غالب
 ملک را بوی کافی است و جعل ناخوش روی را خود پس
 باغ کدوری نخواهد بود پس با جار از این مایه طیب و میو طیب
 بدین دستبوی بسته کرده کم حتی میل الیه اهل معرفت
 و کم طیب طیب الود و المهر عمو ان این و رقی بر یک
 سیم از کل ترکیبات میگذر مجلس صدرالدوله اثر شجره العلا
 به قول باد مجید سوادار نوالک شمر و الناس طرا
 بنی خات را و ک الحیاة اتی من خلک اللوار و عد
 و طعن نشتر از زید الحیاة سوار به شجره اصالت صدق
 مؤلف و یافا الصید و سده البکار صدرالدوله و تله و الدین از
 منجهنیل میوه سیراب باد و سبب کما بکانت دور با
 ضا حبه اجازة لیل سواد سواد طانی خرد و احسن سبطانی

که کران بار فواکه انعام ان منعم است چون شمع بارود
سجود تو اضع می کند و برسان میوه بخت زمین نمی بوی
و طبق بوش از باکو رات صیغرو می گیرد و برانچه که چهار بنه
مور از آبادی ان دستگاه بنطت دست تحت
بید الله برن مسکه شش برت رسید انکه ید معنی نعت
گویند و کف دست را راحت خوانند از هر یک بنه
ان موز چون کف دست روشن شد بتانک الله
موزی سطر و رز و چون انکشت زان زرو و گز چون ما خن
سیمغ جان در مذاق جای یافت که از دهن
انکشت می گزیدیم و از انکشت لیسیدن لب لیس می شدیم
می خواستیم که از شیرینی انکشت خودد و بریم و از انچه
انکشت بکار و در دمان کتم نظار کی ده انکشت سوره جان
میکرد و انکشت نداشتن عید اوم گویند با انکشت و از

علو و علو البیات تحت ان علو را اگشت یا گشت
 استماع می نمودم و بنحو استم که یک اگشت از ان بدتر
 جانی نی ایست که آن چندان ماه نو که از شهر گشت شهر
 نو با گشت نهای طالع شده بودند و از عطار و بسیار
 در ساعت بلخ می رسید و فرو می رفت مغیران لطیف
 را پوست باز کرد و پیردن دم که بالو و ده بی مان و مغیر
 بی ستخوان شیرین تر توان خورد و سر بار که ان بی مغیران
 و ان میوه فی خسته در درون خسته درون مرفت و ان
 چشم از بس که کس دست دراز کردن نمی دادم بعضی
 هم کس دست بر می یابند و بعضی پشت دست می
 بکشد و پانچین از زمین و یک کس بی رانند و من دو
 نداشتی و ای کفتم که اگر کس شویده شستن من ندیم بعد از
 ما من و ظل و ان جهان روح و راحت و فرو و دس

رحمت طوبی را اگر بار دهد و رند بد چون سایه شین
 را از ان دود فراع برک بسل کلوخ امدوی نو باوه
 طلع منصود دادمان افاتوخ امید استوارست که گرم
 شاح در شاح بازی عمت نعت از ابتیا جوه طیه اصلیا
 ثابت و فغانی السار غره فاکته کیره لامقطوعه و لامعنه
 ان محتی اصول و فروع اصالت را کرامت خواهد فرمود
 و بر خود اری سرجه بتر خواهد فرمود و بر خود اری سرجه
 بتر خواهد رسانید ان شاک الله که تخمین خواهد بود
 از اینجا نسبت کل کرم آغاز ماری بخند از کل شکفته
 بر ارمیه رسیده رسیده بود همی نوبستان طیفین
 مخدومی که از دینوه و کل مرد و یکبار رسد هر کلی نازل
 بر دینوه نهادم از گاه ررسی غب کلی که دیده را مودر
 کرد ایند وینی را معطر بونی خلق ان محمد علای انوه مسیم

بر محمد درود می فرستادم اللهم صل علی محمد ان
 کلمه را در دیو پاک بناری برشته کشیده بودند اگر چه
 در کاره که صانع از سوزن خابری رشته کشن نیست
 بود و سر کلی از نری یکی هم داشت در آن کلمه کتب
 همچون قطره آب ان همه میان قطره بودست کوی غده کلزار
 رسیده کل همچو باد آمد و بوی ان مجلس الاصد ر علارسانند
 و بگذاشتن می خواستم که ان ضوع را بعوض بازگشتی دم
 اما آن قدر ز سر فنداشتم که لاف مهادت بر انم
 تا انجا و محاذات برم که ضایش سردا زاده بلند بر
 میکی بود و پنج با عنایب بود از نمودن طر که اما چون این
 شامانق لطیف دارم از ان کشتن لطافت می برد از
 ریمه انجا است بنحو طیت شکافت و بریکم کنان صیغه
 اشیا از اتمه ابرای لطافت شده و مورد ان جلیت شام

در نیم او رجه بنی نیرد اگر لطایف این در حق چون
برکیده اند و رینکے طمان یافته انساب عبارت
از شاخار فواکه در موارد کل در و حبت غنچه لب سخن
را محل ایستام تو اندید که چون سخن در کل دیوه دلم بارنداد
که مردور در هم امیسم که میرکی لذتی جدا کانه دارد
کل را بوی کند دیوه را بخورند لابد اول سوه بر طبق خدمی دم
و بعد از آن کل بران بار کردم و پیش طبقه جاشیکران
تعارف تمام قبول مجلس کل بوی سوه خواهد این یاد
لمس آنکه کله سته خدمتی بنده را که زغم الاصفی است
باشام بویان کنده دماغ ضایع نکرد اند که معلول زکام بوی
کل تواند کشید و اگر خود بوی این کل کشته جانفش بوی
و جل را که کنم که رواج ریاضت زبان و از جملکته بیلند
باز و غنچه تو بر پوست مرد و مشک کرد و لیکن اوجم بوی که بی لایق

این مطایبه را بطیب اخلاق بوشناری شود و ز طلق
 تر پوشیده بوی گل و این گل مضاعفت داده که چایم بود
 بر تو پوشیده است اگر چند کان دهن باستین بپوشند
 پوشیده نیست که گل در جیب و عود زیر دهن پوشیده اند
 از مرصاته الطیب غار پیشه زمرات رضارت
 آن نال جن میباید از او را ذایمه تازه رویان صبح خیر
 شگفته و خندان باو تملیحات طنقه اجاز جانی خدتها
 بگویند تو کطله مضبوطی رسانده بر خود دارانی که بر جیده
 بگویند و مخلص خاص اند هر یک صد کان سلام تواند
 بگویند و بکنند کان اخبار محذومی که برورده و برآورده اند
 کرم و ناز و تحف عبودیت پیش می فرستند از ادوکل
 بچاییم چون ز ما زار و دروازه بندگی تازه و ترمی و از بد مجان
 بی تفاوتی و غلاف قلمت تو اصرار نباشد که دایمند از نال

۱
 کردگان خاص تسمات شاخ در شخ قبول می یابد
 بجان مخلص او را و عاير ادمی کند لا اوجیه نيه الحد و المرحی
 و ایت مد جاوز ما یعی بالجمال انما المار بنا یسته
 تنع با شمار تخریه سقوط اسب بضر بالاجار حج با غمه بار الح
 نصر بار عمره طرب القلوب بور و ذکره طابعی شه
 بالاوراد انایه شاخ بجه سبابه لیلیت طوبی له سف
 الجنه و رد او را و الرضوان سف روضه بکرم لکاته
 کثیره لا مقطوعه ولا منقطع طار زو حه الی منتی اسره العکس
 خاره کبر الهمر بار ثمره فار شوکت باد تخریه بهوم طوبی
 لیلیت بنت زمر العذب من نبات قره شمع بخت
 از قوم شیخ روج بالراب رفو بیکر و تیرین کرم این
 شمع بجه بنیاد میون شربانی شکر العصره ما بخت
 شهاب سمرقندی بخواند و بداند که تسمات فاقون اصیلما

ابراز بقی فی مذاق الحلال که در دیه سانه ساکن است
 نیکو زاری دارد بر لب آب کلان فی نیکو های سخ
 و دو وال دار کوی که دو المال مقب است مرتبه بری
 که شیره ان نبات را از خم فی نیزه کند بر لب انی که از فی
 سی بر روی انجان نیکو با بر راده ان نهانی از بهلوی
 رود او از می دهد که کانی نیکو که از بری خوش می می
 کم میت می که و پد این فی تی مال خطوط بر ان نیکو زار
 دندان تیز کرده است اگر چه ان که کشی مرور از کما
 چنان نیکو بدندان می کش بد مع به ان نیکو می می
 و نیشش آب می شود و دندان می زند و بسیار می خاید
 از بس که آن شیر فی درخ دندانش حکم در نش است
 شیر به با خست هم زود می کشد که میگوید که این جن
 بشیر و در کوشش برنج باشد و کاهش کشی می کند که فصل

نیان رسیده و دیگر زار با نمان شد و این شکر با
منو ز برابر خود مانده است. درین جمله که چنین است
مست بند. بخیزد از قضاتی که در حد مصر است
آن هندوی کجوانی که از زحل نحس ترست هر روز
بر سر خرمی رود و در افقابی می نشیند و از عصر خودی
جوش قط است که از که بران قلم مقاطعه خواهد کرد
ان که بر که در جانش می باید انداخت پیش از آنکه دیگر
مارا بشیلیدن در ارد و مجلس شکی از ما شری بستاند و از
محکم بشیلید و عصری برون آرد و در قبصه جوی شرب
روان کند تا این خنخیس در آن غرق شود و بعد از غرق
دیگر بپاشد که اگر او این حال بشنود و هر کس از این
که آب بمده شود تا ذکران شری علی گوش کسی بپاشد
است و دمان دسوه خوانان را بشری بپاشد که در این

می رفته با بر سر دو جا به ایران و برین پدید آمد
 برکتی چند از بر او مان جالور بایشان دو چهار
 و چون دریا قند که این بنویان برک دارند مانند بنویان
 که برک پیش خرید از جامه شان برون می آوردند
 اثنای که از بنویان تیغ بون برک نکر کنند کشید و
 ان برکتی این جمله آورد و برای پاران خویش بجان
 سپاردی تن در داد برکتی این در اعصاب و بر اعصاب
 بر اند و سه بای بنویان را برسان دم برک می بریند
 چند آنکه دندانها که از خون رنگ بنول گرفت و دندانها
 بر خون کشتن جماعتی کشند کان بر سر جا به است
 و تملای بر باروس قتل کافور با و راق کبیر
 بر برکتی جوانی بران کار بانیان در کستانی سوره بود
 بعد رصه بنوی در بر بنول ملک است و خرج شد یعنی

بزرگ حیوة باقی بود زمانه دندان جایتم خورده دندان
 اجل از ان دمانه بلا چون قبول که از دمان برون اندازند
 برون انداخت و بعضی که ورق سبقت خوانده بود
 و برک روان کردن پیش از ان ساجه برک و بار
 ایشان بسلامت برون القصه ان همه بنسولان آید
 اند و بار برک جانی که باز هم جانی باز می خواند بشراحت
 خاص می رسند مثل آنکه قصه ایشان هر چه زود تر
 مجلس اعلی رسند که بنده را از بنده کان خاص برآ
 اندازد کن کار قبول و به تبارک انتقام ساجه بر برای
 سوی شتابد و برک برک آن جنگلها زیر و زبر کند
 چون بخواهی که برک را بخواهد هر یکی را می کشد زیر و زبر
 و بخواهی از ان برون برک را بخواهد هر یکی قبول
 که از ان برون برک برون کشند از ان جنگلها برون کشند

و بارگاه خدایکامی رساند که داند آنها پستان از خون
 ایشان رنگ گیرد و آن کوهار از آتش سحر کند
 که صراط الاصداف بالار توره تا آن کوهان بسکین
 مراج دران میان سوخت شوند و در راهمانی و سکو
 بیدار آید که از صحرای بند برک بید ان شامین زین
 الاوراق بقلم همیشه لب مبارک بنوشش دانی سرخ

روی بادین رفته قبول باین رخ محبت
 مونس الاوراق و الاشجار بخدمت میوه جواران خندان
 شعبان با روی اذوقه البار طلاوه من مرار کائنات منی که
 خرد لاجیم تسلیماتی چون بره برک تو بر تو خدای می ادم
 و بر قبول ان اخلاص برک غرض عرض می کنم بر آنکه که نماید از
 مبارک در ستایش میوه خراسان و کوشش نمائید و خدای
 بار مایخی می رود در ان شب نیست که چلی سحره است

فراختر است که یکام دوستان در خوار و بایست از
 مرفعی که فایده گردان اما بهتران بود که از میان ارج
 و بر جمع و رتی بگردانند که اگر سخن بر این شاخ نماند علم کما
 بدعوی قبول می ستانند که در رجحان هر صوره هند صد و رتی
 بی سیح بار نام ترتیب کند و لیکن از اعلی صده کبانی باید
 ساخت و کاتب بطبق ارای نو باد های دیگر مشغول
 جایی از جمله نبات این زمین بر کی را در صفت ارم و از
 کف و لطایف قبول واری پیش طبعه میوه خوار از اینها
 چگونگی نام در نفعی بر آمد تا این زمین که ناخایند سخن می گویند
 بعد از این بخایند و آنکه برون آهند از جمله او صاف قبول
 چنانچه در صفت برسان مرکب زنده که از شبیه ریخته
 و هم بران از زنده برون آوردیم و پیش سوساگان و آنکه
 پس از این پیش کش کرد و پیش راطع لطف و زایل سوس

لطف این پیشکش اضافتی خواهم و بس
 عرض می افکند که از جلد و صفت پسندیده اولی است
 که از نفس سجا بر تخی خبر داده است و گفته که لولا رقه
 فی الهند کاذان النفس لملک بالبرص و الحرام برکات بدن
 عتبار را دفع کند نگاه باید کرد که مرتبه آن نسبت میوه
 دیگر بحد درجه برتر بود دوم آنکه پنج دندان را محکم کند و آن
 معنی تجارت معلوم شده است که جلای ساکنان آسمان
 دیگر را دندان از خوردن میوه بریزد و اهل شهر را که درین
 خورش عالی باشد دندان کم ریزد که ملت غریبه را
 انار یا من اهل الهند تجرب هذا الزم و قوی ذاک لدر الزام
 سیوم آنکه ریم دندان را که موجب نفوذ است
 نزد اید تا دندانها روشن شود ملاکات را برین مصلحت
 جوامع بوی دهن را برود و بجز اینچنین بدیل کند و این چنین

بخرجه معلوم شد که میوه خواران و یار و یکر را غایت
انت که بوی دینی باشد و آنکه قبول خورد و پیوسته
بنود بوی دناش مرکز بخم آنکه در خوردن آن بوی
خوش آید چنانکه دماغ حاضران معطر گردد
بر برک از دمانا چون غنما سوریه

هم رنگ لعل دردی هم بوی تاب در ری
شتم آنکه در دغن ستورش بوشانده تا از روی
حاصلیت در دغن بد بوی زانوش و گوشت نمک آنکه تیرش
علاج الطبع بد و بلغم را مانند تیزی که بردش لعل را
ششم آنکه سر دل را صاف کند خوردی که شود ضعیف
شکست که در خوردن استون باشد نیم آنکه همه جریها
طایفه سرخی بود و از جری این برک سرخی را بد
کتاب می کند بر سر خیار و دم آنکه بر جراحت تیر و تیغ نبند

برای معائن پیوه که بر هم جراحی باشد پیوه میتوان
 گفت که راحت باشد یا زویم آنکه چون بسیاری
 در کند و چون در سخت به چون منزع الطول است
 و از دهم آنکه مانع از پیوستن و چو شیبین دست و کدام
 نیز از آن نیکوتر که چو شکال دل از وی دفع کرد و
 نیز دهم آنکه خوردن کاغذ از آید از او اشتها طعام
 چهار دهم آنکه که اگر سینه خورد کم سوده که بسببش
 باز دهم آنکه قدری سستی نرمی آرد باز دهم آنکه از سستی
 کوی که بکام دوستان باده هم است لسان کالی
 دارد و پنج نیز دشوار و شیرین است و رفتن بی مزه
 سده دهم آنکه چون شش سیه و شش مزه باشد این برکت
 بمره کوی که شش سیه است نه دهم آنکه از سستی
 غم تمام دارد و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه

نور و هم آنکه بی یاران تواند بود ماران ویند چون فلفل
 بیت آنکه این بر یکست که میوه را بطیفیل او خورند
 و ساری میوه است ز طیفیل و است اندر خورد
 بیت یکم آنکه همه جامیوه خورند ز درک و این میوه
 خورند هم جو میوه بست و دوم آنکه همه خورشها چون
 از کلو خور و رفت معلومت که جرمی شود و این خور
 مرکز آن نشو و زیراک تا انجا هاش رسیدن کند اند
 و از دندان بعزت تماش برون اند و از آنکه خور
 بگویند بیت سیوم آنکه سرجه نم خایده دیگری بخورند
 البته دل قبول کند و در بند مر حبت بود و این بخورند
 هشت میدیاد بیت چهارم آنکه جو انردان در بیست
 و شش زنده یعنی مرکز و غای است بوزن در دست
 و با آنکه او به شریف درونی برون بسوزد و درویش

بست و خم آنکه بعضی مهر آن بسید و را باریتم بدندان
 سر رشته مهری برون می و به یعنی چون قندای تار ابریک
 داده است باریتم بسید و به بیکم شای
 بیت ششم آنکه میخ خورشیدی را ملوک در قفا و بعلق بند
 مکران ملک را بر بسخت بیت ششم آنکه
 همه خیر را در کوه و بازار خوردن عیب باشد
 و این خورشید نشان مهر است ششم
 آنکه برای جاه و تمنع بکار می بندند مدکای لطف خورشید طبع
 بست نم آنکه در مهانی خرج شود و از ماتم و نعم و به و به
 سوخته سی ام آنکه تحفه همان نواز بست و به و به
 از نوازین مهانت سی یکم آنکه را توان از قضا و حکما
 که اندر خودم بیره بنول ستیغند به عطش و به شش و به
 سر بهری خویش بند دارند و به شش که اندر نوازین و به

بدریو آمده جوینزه بسز خوشی روی دوم انک اول از
طعام که قوام فروم بدانفت دست الوده را باک
بشویده و لیکن به عظیم بدشش گیرند سی سوم انکه عمه
بر کما جون از شلخ جدا شد یک روی بدشش بناید
و این یک تازه تر باشد از پس ششماه سی چهارم
انکه با آب نمک تر باشد و بی آب نمک تر

بیت و صفت ایشان شایع است که
 و بگوید که خانه در سید اگر است در خردن بر کشته شد
 این سرخی و چون آن بکوی خون حواری نهفته پیدا کرده
 چشمی که در دوزخ آن آفتاب رویان منتهی لعل
 که در استخوانها و فانیان لعل و کرمز ابرین گونه در سبک

صفت از بد که چون لعل گنجد در خوی و بسند
ز آن برگ که شد تخته و بلند آن بر بام راینده شبنم گزین
برین کند بید سرگردان سی ختم آنکس مجلس ایام
معاشرت کمال عشرت را ازان بود و بگز
سی شتم آنکه مر تخته که میان عاشق و معشوق فرستد
به ایزن سیح کرامی بود سی هم آنکه در تخته و در وچ فی باب
شیرن میسر شود بی ان نالت تلخ میسر شود جلم آنک
نیمه میو نار ایک و دوبار بچید توان خورد و مر که ذوق این
برک دریافت تا نفس از یک نفس از این نیار و پود
جمل کم آنک و ذوق و جدا دار و نه حسی زیر که تیر می
دلخی و سوزاک بی فرکی موجب ذوق باشد این برگ
با ان همه طعوم نامطوع مطوع است پس معلوم شد جمل دوم
آنکه جانش نرسیده است سینه بجواب کان مضیه

علی کل الثمالمی سجود القصة ان جل و صفت بصد
 و معقول تفویض کرده ام و از سرخ و زرد و استعارت
 ر ضیعت جذ ان یکیش نهاده که اگر باوان لغت
 و صفاتش ماییم هر یک ازین اوراق با سو او گشت بمقابل
 باز خواند و ورق لطیف پس مکن نجف الالبطی و بدو
 منتی درین ابداع یکو طعان را از جمله بوستان
 مایم افشایر که آتجان می کنم و این از مایش مندرست
 بر چهار آلهاس اول آنکه اگر میوه دیگر برین جانیست
 و نیز آنکه این صفت معقول موصوف کرده اند و دوم آنکه اگر
 و درخت خار دیگر حکمی بری بود و عین برکت اکم نیست
 بهل و منق کما از بهل صفتی سینوم آنکه اگر درین اصل
 درخت خار غدر تعلق نماید و گویند که نه گویند میوه چمن
 بود و نه هست با سو که از سرخ طبعه بگردند و سرخ و خنده عکس

را بجانند بآتش که فرو شد از آن نیز چو
 کار خورده آتش که بود دروزان چهارم آنکه اگر قوت
 جنبانیدن این اصل نم نباشد درین اوصاف هر ورق
 بشکند و بایان سخن را باشند یعنی حد انصاف
 با تمام رساند این اوراق معاضی و است چون
 خدمتی بنویسند کم بضاعت که برکی چند پیش برگان
 بر نهاده و خرده توقع نمایند است که آن نقد سودا بر کف
 دستم بند چون قیمت برک بر کف برک فروش نواله

کمانه اول الورق رفته بنول مابین دم

موسنت البقول ارض اند ورق قرض که بوی شرب
 که شیره است از شیره لاجین سته اند بنوا که البقول
 برک چیده بنول که پیش از دجیله مطعم کبر و در بر طبی
 و در بر طبی طبی مسطویه حشویه یا طایفه کما رغوان طایفه

بمن که شمعان باور دیدم رسیدن و رزق برچ را مانند منولی
 که در بهکان دهنده بودیدم و بر سر بخت دوم
 شدم خوش ازان قریب سخن جو تنول غار ان برک کن
 جو نیای بسیار که برای سوختن خراشیدن مایده بود فرو
 فروم خوشتم چون برک خوار خام که باله بک خام
 جو فرون که بخت شود زان زبان او انکه برک تنول
 ستایشی با شمعان فرموده بود طبعیت مارا با شمعان
 سوی ان نوباره با نام میسد ان تمام دارد اما انکه میوه
 مارا که همیشه سخت طبق زمین است بکلج اورد
 تمام در خاک زده دل با جون فلفل از متواض مندوب
 با نیم کشت اکنون از اینجا که سر کاتبه را بجایه و آب
 رسیده است چون با تخته فستادی تا بختی ز جانی
 در نزد من بر آنکه بود که تا میوه دیگر را بجا بل برک تنول حل

صفت بدیع بایدم تا اربعین نزد یک اصحاب خبر
 علی نابت اخبار بخاریا بدو یابین برک را بهین مقدار
 اوصاف از طریق مدح و یاد هم چون بیزه جمل یک ملک
 بایرشم بار یک وقت رنبدم یا خود از خانی و جلالت
 و غیر جبهه چون برک بخت زرد کنم از راه حریت
 بخوانی چون قبول تنزی میسر که سوزنده و خوش انیده باشد
 شرط طبیعت بجای آوردم امید که بر خلاف مخدوم بود
 معلوم خاطر خاطر باد که اگر سیه و دیگر را بخواهند و موافقت
 بهر یک قبول هم راز و کرد انهم که هست این قدر غمناک
 عقل تواند سنجید که برک سبک را با سیه و کران
 امکان برابری نباشد ما را برای ترجیح یوه و سینه
 همین یک نجات پسند است که شجره شریفه و نورانی
 را بار داده است و من شکر است الخالق العالی و عباد و برکت

و بعد که در اینست قبول اگر این کوه بود
 او را هم ازین شیخ کرم برپودی و اگر همان برک
 قبول را از طراوت روح است و هم بالا که در فترت
 بره برک درشت نیست چنانکه جل صفت را بکل درق
 نیز توانم رساند اما باز بدین تصنیف تایید قول خاص
 کرده باشم و ترجیح قبول میگیرم ثمرات خراسان هم خود
 با ثبات رسانیده پس برای بالا بردن میوه بالا که هم
 تری است و هم انبی و فرود و امکان بر کماهی مستان
 که هم یک است و هم بادی از دل فرمان برود و پیش میاید
 تا هم برسد که جل و صفت خسته قبول را که از جبهه
 دیگر بکنیم که در خوشک کاغذ آمده است بکل جبهه
 و کوهی چون بره به بد آن باز کوه کم و بد بیان معکس
 است و بالا که ازین کوه قبول هم

کمان برک شود بجاک ریزان . چون برک بکاه برک زیزان
ایک ان طبق باز گوید راست کرد و پیش او روم
تا هر که کسی ستایش برک کند من خوانم ویره منابیش بهم
بدانکه از جل خج جواب معکوس اول باری است که حد
فضیلت قبول حضرت رسالت افرا کرده اند و ضعی
ندارد که اگر صحیح بودی در کتابی برادی برکی که هم آمده
سید می شود و هم می گذارد و هم معلق و اندر

پس که می برد از دیگران دوم آنکه تسبیح پیغامبریه
این بخورده است که اگر خردن او پسید و بخورده
در سوره دی زمین بودی عام کاین نیز بخورده اند و در
سیوم آنکه در هیچ کتاب مسلمانان ذکر نشده است و پیش
محبت شی لیش کتب چهارم آنکه در کتاب پیمانان
نیاید و در کتاب من و این مابین منی حضرت

کوی ازیدند و آن وقیبت بنم آنک غیر ششم
 مند و است و سلمانان مند و تمان
 بتقلید مند و غیرش کند نه از قول اصحاب خود علم
 ششم آنکه بر غناش ابرو و غن جوشی پیش تنند
 زنی بتیستی آید کار منعم آنکه افسون کران مند له
 ارد بدان ارایند که دیورا ازان نوارش کند
 ششم آنکه دانیان زکش برون کشند که از اینج که رک
 بدوست شیان و معانرا و ده مویک بشیر
 نهم آنکه پیشتر بر کار ادران ز سر دهنده دهم آنکه بدوست
 مند و آن این را ناکیل گویند یعنی از سر مار رسته است
 یخسین سیدین سبب برند که اگر نبرند البت روزی آن
 قتل که در دهر کن بر برکن و حج برکن و نیست عکوت و فل
 که دوستی که میزنه و چون دولت نام آنکه مدقوق را از ر

تبرست و لب اذر و غنی برایش دین سیر و کم
ما که در شمش آخته هم نخ برون آید آن دم که بر دوش ای
چار و هم آنکه دماغ را خشک کرد اند و خکی دماغ
از زبان کاری نباشد دور باز و هم آنکه هیچ ابی در سن
نمک دارد و آنکه خردش کشت بی اب و سن شایز و هم
آنکه مزه خاصه است بخورفتی ریائیه ی وین
نعمت آنکه اگر در سبزش جوته زنده بقایت بی مزه با
راست چون سینه برار کند که سینه بروی او مان
شود و هم آنکه میوه در لذت و عداوت و حاجت
نیست مگر این میوه که حاجت برکت و بسیاری
نور و هم آنکه بطل حنه و رنگ خورده می شود از حاجت
دوی او از ایشان است بی ایشان عجب بگری و زیاده
بسم آنکه اگر بسیاری و رنگ و خورده و برکت است

سه با بکاین را این رخ روی دهند توانند پس معلوم شد
 که بزرگ از ایشان رخ رویست بی ایشان شرح روز
 برک انداختیم کم آنکه از خون شهادت نوبیدی می دهد
 که بزرگ از ایشان امید فروش کم باشد بست و دم کم
 بزرگ بی و ندادن محروم کند ز بهره خویش
 بست بیوم آنکه محبوب شادان حد کردنت ز ایدان
 بود بیل پویش خدایان بست چهارم آنکه از بیشک
 خاص یکیده بود که پستی می ارد و زین سخن فدیوی
 در بخت بی بستیم آنکه خون ایشان روز و باک
 شود در جزو دمان روزه داران نبود بست ششم
 آنکه ستم بر ما نکر آید بست که دندان را رنگ دهد و بیج
 مدنی و رنگ دندان فرشته شود جز زبان و نادر آن
 بیست و ششم آنکه گوشت دندان را بشوید که ۱۰۰ تا

بی قبر بود که جو کرد و شب بستیم آنکه دیوان
 از دهل که دو و بیس عاقلی به بان دهل فرستاد و
 مکر طفل و مایه دیار و استهای بیت هم آنکه تمام زو
 را باستعارت دهن بر خون گویند از خود و نه یار و گو
 خون می دهد حقیقت سی ام آنکه خورنده ها و کوی دهنش
 بشت بر خون کردند سی کم آنکه اگر چه در خور و دشت روی
 خوش آید اما اگر با کوه و لکنونی خورند معلوم شود که هیچ
 سی دوم آنکه غریبان را بسوزد یعنی اول کسی که در
 در آید اگر بخوردن بنول نفیض کند پس که خوش بکشد
 سی سوم آنکه بر کیت بی بر جو سر و بید که از میان
 که بیکای سوزن کی خود بر سی چهارم آنکه همان
 و جیتوی زغن است و مرده و جیتوی مرغ همان و جیت
 پدست که در خور و جیتوی نبوت کی نعم آنکه نه و جیت

بیاید و در مزاج مهر است جانی که در مغز او بسوزد
 دندان زدن بیده باشد و روی سی و هشتم آنکه
 در زینت پیش و در پس نشست سی و نهم
 آنکه یک لنگ نیست و هر یک جذبی و یک دگر می کشد
 که بنزد گاه زرو و گاهی سرخ و گاه سپید سی و دهم
 بیانی نیز خان زیب اندارد و پیش جریست چون
 هر دو متحد هم هر کماش بر دهن فتاده از پشت
 دست زلالان سی و نهم آنکه بر رخ نشان
 بنی که کشد نفسی که بود فریب طفلان زمان
 چشم آنکه بقیب در احسب سوزنده را از اینده کشش بر
 کشد که بقیب جل کم آنکه خواه از بر دست مهران
 شش بگوید هر که جل نیست بجز کشته و زنده دباره یاره
 جلین نه آنکه هر چه کشین تیریلین می ماند لیکن گوشت

کرده ناقص نه زود. جل سیدم انکه ما که به سبز چکیت
که از نری نشانی دارد. لیکن عیب است انکه دشمنی برید
جل حارم انکه صفت مدحش کی ان بود که از بس من
در خور و نام نیست نوی من که از ایشان تر بهما از و کنی
پن که من باشد انجا از و کو ربی من سبز مای بود
جل خم انکه شیش محراب نمی شاید زان رو که جو
قبلا بجا نیست این جل حج مدح مکتوس که مدعی
بره شده بودم در و زنی او روم واجب
تا اوراق نسخ این عریض چون یک تنول ~~مکتوس~~
نامی کرده از بس که مرد رتی عرق حلاوت است بر میان
برک در شهد تا انجا که برکی از درخت پیرو برزند دور
کل مجالس اصحاب دوق بهندیر کان سیش عریض
چون بر یک بخش صوفیان این خلعتی چند به یکین که صفت

انباط و الطوبی که این کوی داغ بنوالت بروین
عاطفت کرام باب لطف شش فریاند

دشمن لک کشیده وینیم بجز برک کشیده زک این

حرف سیوم درجاری و الی شان و صواب لطف
و در هر حرف نسبت و در عنوان این مطلقه میگویند که و عا

ستان است بنور ملاخط محلی که ثبت قدامه الکر

الحمد لله رب العالمین
موفق و مؤید

صالحی بمان صراحی تو بر لطف توید

باید اطرب و عشرت و عیث جاوید

جای که بر وفشانی تو زحل هند و را

مستحب و پیشاب خود بکنه کن و دست امید

صلوات بر حق رحمت مذکور و شاد و یکام عشرت مجلس

علا علی بن ابی طالب و قلدخ و او بلایست زنده نای طرب و آدم

بحر مت جنب اند از شیشا شراب مجنوب صفای مصفا
 بل شربانی که دستگانی ایادی خدایونند حریف شال بر روی
 بر زمین می نهد وان رای میصفی را که جام جهان نایت
 روشن بگرداند که اورد ز دروی گشی خند چون خیام خیمه
 خرابی در خواب زده اند و هوا را بر ما خوش باد با دلکش
 نشسته شربانی که بشارت مادر خود باشد قدری موجود
 و ما ست بر توان سبیلش با نونی کنیم و بار ما در دست
 افکنده می باشیم اما از آن مکر که دل را تیره می گرداند
 دل گرفته شده است و تاب سید بهیم در روی کج
 عالی در خورده در اینک دل مادر خورده است و ملک
 ز جابه را اسفاک کرده اند و ما از مصفا که ایندی دستند
 نمی توانم داشت امک صفائی زود و جریح نایب
 بکنز که بدو خوبی بسود، نیر و روی چون بلغم بر لب

می اندوزد هیچ جایز نمی آید شراب از برای دفع غم خوردند ستر
 که بجزم را تحلیل غم بدل غم خوردند سترانی اندول با جگونی
 شود علمای تحلیل شراب از برای دفع علت جایز داشته اند
 و حکما شراب از برای تحلیل علت خورده دیرین مرسوم
 با خمر علت تحلیل حیه دیگر حرمت طلال خوری با سینه
 که این سبوی مارا بر داشتی و بحرمت تمام بر زمین زدوی
 شراب علت مستی گفته اند طوطی شرابی که همه علت است
 هیچ مستی نه در روز نماز ان باد با معاول عاشر کشته است
 و هر که شراب خانه خاص قدری نوشد او که اند
 و محلول آب حیات اقطاع جان دارد و با جزو حال باشد
 تا بفغان بود دل مستی شیش ریزم
 به بدنی که کشیدند دل مایه علت بار را
 به اطلاق شراب و شکر منجد می افتاد کلی است که در شمس

تامل مدخل نماید پخته و میر و مجلس دارا از زمین ستانی حاصل
 بسیاری دست دهد که از موج کف مجلسی مستغرق جام
 نشاط شویم و از سر خوشی این بیت شکر از شکر
 نقل و سازیم ای مست گفت جهان بر روز شراب
 می نوش سبک جگر و از زبانتا که درین شیشه بود و دراز
 و از دور تو دست مست به خواجه حباب حاضران مجلس
 از بی شرابی خشک بمانده اند چون بیاله خالی زمین می رسد
 اشیای آن طرف که غرق شراب اند از معطنان مجلس
 بحیث مدام مخصوص اند جواب که دست که بپای
 این جواب که با جوار نخانه مات خار شکن حاضران مجلس
 حاضر در مجلس هوصلح الفقه سوار سوار بالنعوذ بالله
 طلب الیراح یا عین المعانی سفاک التیسم الحیث یام
 کیت نشاط از میان طرب در رکاب حلا و حلا و حلا

تبه و خوشان و کند کنان باد و جو رسانی دور از حاضران
 مجلس دور بجز دست اب الکریم و احوال و معاشرت آن
 میمون بلباب صراحی و اید از صفادرون و بیرون شرط
 خدمت بجای می آرد و خلاصه سینه را از سر تو اضع برین
 می ریزد که معاوضه راحت افزای رسیده و دو آبینه
 چشم چون راح در میان صراحی مدخل یافت و خلاصه منی
 هم از اول طمس روش گشت ملو و طلب که بنیال رسیده
 همای بدیم جواب تامل رب سنگ نیست که در نخی ز ما پسته
 شرابی جان گیر بودی که جمعیت کته را پیوند توان کرد
 در ستونان شکسته را وصل ممکن کرد و دل و نیم را بخون
 که می کشد که سلاف از تجربه عمارت حریف
 بنای قدیمت جراحات افوا و جان گیر است لعل که روز گل
 بکیر بی جان محکم که گذارد و بر و نیت اواز دوران

جرح پسر که دانه ای رسید که آن همه نمها بهر یک خود
 کشت و بی میلی که موجب خرابی شراب و کل بود در آن هر
 و دیوار سریت کرد و به او از دو و در خرابات خرابی تم
 تا خرابات هم از دو و در ملک کشت خراب خم را که از عمل
 شراب معروش کشتی آمده است که از بدل درم خراب
 حاصل شود و غبکوتان بر دو و دیوار نخانه بنده و مکان سر
 بخانه و دست بر دست می اندازد و از برای شراب
 زبان شان بر دهن می آید و جریانی که کس شراب بود و انداخت
 بر اندک یک سیخ کوشه گیر شده و مطربان که قصد ره
 در آمدندی ترک ره گرفته به چشم ساق را غنودان خاکچه
 و سن شاه را که تخته نازی مزه جام را آب و نمایی می یزد
 و نه صراحی را آب جیبی از طریق رفت و نه کباب را که یک
 سر سوز و نه نقل را که پختنی و این را یکا هم تمام کرده و در

نشته و زخمها را که و خشک آورده و قویا از جگر
 سر باز زده و یوسف قویا از بویا مسجد پاک و امن ربوبی
 سراب از او نه و ضوهاری تپاله در بند آنکه قیدل محراب
 شود در خانه که ابلیس یاه فاکنی شده بود ز دگیت
 که در شسته فرود آید زین خانه رزهد ضروری بگذر
 که شسته قیدل بخند سراب از خرابی آن میگردد
 اما با براده سوز از دماغ خلق آن بوی نمی رود

چنین تاجه طرفه بودست آن می که از چنستان
 می رخت سالها شد بویش هنوز باقی
 چو چنستان بر بوی باد های خوش بیک صبا شامل باران
 یکوفه اول بغایتی در ساح کل نمی کند و بلیلی از کل سراب
 خلیل می زند سالها شد پیارا ما نیست با ده کم شد
 نخلها چنستان پیش ازین از جانب سراب جان جسم

بودیم که اگر از بخار شراب چشم بدزد آمدی و آب چشم همان
 شراب بودی درین وقت آن قدر شراب میسرود
 که بر جای دار بچشم کشیم اگر چه خواب خشک پشیمان
 روان کردن جذان بائی نماند اما چون آن دربان
 کشتی بزخک رانده اند از عارض باختر غرق میا جیزت
 نمی کشید بگویم من اگر این حال فرستادم
 میخواستم قدری قند با زار که عالی و با نایب که دانه
 روان کنم اما چون روشن بود که در آن مجلس غرق صاف
 که از خون ناتوان می شود بگر یک و گرامی در می پاید
 خواستم که آن جزیه و سهل قمت در بزم خاص کاسب بکشد
 نم شود اذ آن شراب صفو ابر حق اند طریقیست
 بلبس برکن من بعد الی که تا این دم صدق به بندگی
 نشود هر دوی که دیم لذت بخور کشاید هر دیم

تو در محاسنش که نازی بنود اگر حیات باشد جان
 بیش از عمر کرده شود و آن عصر بخت آن خوش جریان
 عصر جان دار وی عیش ساخته آید که بدان اوقات
 عمر انفسی زنده توان داشت همیشه عین غنای
 رفته هر خواندگار این عنوان این عریضه بخواند

خریفان عزیز مخصوص باد بحکم موالفان
 آنی که بی باورم دست شوم غلامم که جوهر دست شوم
 بنود عجب خوش نصیب است اگر بی باورم از دیدن دست شوم
 مدحیم بخت بیدار و رای شیار حریف مجلی و لایبم
 ز لطف و لایب و لایب باد و اسب مدنان بدست و اسب
 بد بر این خیمه از هر لایب ان باطن نشاط بعیدم
 از لطف و لایب و لایب از دوستان جانی باد
 اقبال حریف و دوست گمانی بدست کمرن حرفت بدم

المی ندیم کیگی از جرحه نوشتن لطف مدام ان مجلس
 است بجد های پستانه از طریق سوشیاری بجای
 می ارد و چون حریفان دو پستگانی ایستاده در بیان
 مجلس عوضه میدارد که نمیشنی که در مقام بحالت بر قاعده
 ادب زانو نتواند زد قدم زده اند و از فرخت و کران
 معاشر پال دارند و ان شان فرام نمی آید باب دیده توبه
 و سوز سینه کباب و صفای و رقت حراجی که با کر جام سبک
 بر کف دارد و انجا نکام رساند و اگر نقل تر و در آب انجا
 کام نکند و دید تا ملین سوی میل نماید چون روشن است که سبک
 جسمها از ان تمام چون باز مانده است چه سبک
 بر خیزد بیا و خوری کن بر دیده نشین و قد و کین
 میشت نمیشن خوش خندان باد این اول و اول مجلس
 و سبک المی و المیت و سبک المی و سبک المی و سبک المی

على الميا من دار فيه الساقى اما جلس في اصحاب القلوب
 والصدور اجتمع فيه الملوك دم دار فيه خمرى شوم لايم
 جلس راجت راحة في اليمنه واليسره راح كل كد من
 صفا بجله دم خلا بجله في الملاى بيت جلس في الحلد المون
 جلس في الحلد كما جلس للخمير جعل دوره يدان طرشا به
 برت الراح طاب مجلس الاخبار به راحت به اليه
 راحت الحرقا دم اريق دمار كما لاداق دمار القوارير
 دمه كما صب دم الصب ميت سقى اهل النعم من الكوثر
 والنعيم دم سقى صديقه الخراف مع براته لانايت لها باب
 النور عليه طرب بعهده سقى عن الجريف الموهظ الله لونه
 بسين النور لميت من بركة الرباب اليه بركة الثواب دم
 نعل راح بقل البعل السعيد سقىهم ربهم شهابا طهر ام
 سقى غينا ليد شمع في الدن دما غرق في العرق زاد

فی رتبه المحرم اسکره شیطان الی سکرات البزغ عمل
 بدنه بدن الاثم صدع راسه بصداع النهار ^{مست}
 اغتره الکرم فی تسیم دم اردوی من صید به لعی جعل سلفه
 شغافه التعلیل جعله الحیب تحبایه نفسه مال الالهلال
 من مال الحرام عت فی الشرب شارب دم زاد السیطان
 حرمه حره شکر خمره بعدم الکرمات فی دن الشرب
 کالقیق والذایب علی الدرره لاجه مست مائه
 بحرنت شعله دم جعل قبه مستراحا للحر تران العکوب
 کالمغنی المرفوب زاد صفاره بلا نخل طاب عصر العنب لدم
 شکر الصل علی جلاده جعل خرا لادام بلج مدام حل بالحل فی لانه
 الخل راح فساد الی الصلاح دم سبک الشرب لدمه بنا
 حرف جبارم در انقباص و فوج شمشیر لبین همه
 حرف نیست معی مثال باطن غمد مؤلفه نور جون و از شک

بر نم آید ایان مجلس سلطنتی که تری نم تر تم جکت ز سر. ای کجا
 که داند و بخار و گرم خیزد و فخر شید را بر آتش نشاند
 و از زخمه نایره نای کلوزم راجت روح بار ماب
 و ذوق رساند و بدیده نایره کلونای و موم راج روح
 با صاحب عشرت جانند و بطراوت نو اما نو این بار
 مروارید از دید با اهل رفت فرو و انجند و از حلاوت
 نغمه شیرین در خطاب گیر و سر و دوشسته را چون کس
 و بر آئین بای بند کند گاه بگویند اجازی که برسان عرصه
 عرب مجرست یزتی اینگزند که گویند کان بعد اود مصر
 و از این چون زخمه خوب که داند و گاه بغزلهما
 بنویسد از نغمه که در جنگ یکتا گرفت ار و گیتی ار ت
 که بارید از زخمه بر انشت بر نند ابر دستانی که در
 و خوشگین بر بطیج میزد و ان کرده و دوقیه خوانده که

با جان دستها چون بار و باران آب نماید او را
 پیدا و بحر جانی که ورق چون کاغذ سرخجری جنگ را در
 روش دو بحر ده داشته دسری انخت که با جان موج
 تو بر نو ورق بکشته | بخت سازد و زیر سن کشتن
 فدا المثل افغانی بقعه زیرین | مدام بر دیک بنا کوش
 شایان عادل بر خمار مخالف زده زده دره برده دره
 شان سرچشتر علی الدام بر حال درویشان بی دل
 ز ناکیر بار است کرده تاراج و غارت او رده و جاوید
 و جان رده و عت شان سرچشتر اگر رک سیم
 خاندن نوکس یاد عشق را در مراغه ناز آورند و اگر
 مکی را اب دهند دید با سبکین مانند شمها که در
 آورند و اگر میبخت بکشانند غشا کان چک و آه
 بر دست بسته را چون عجب را و در دوزان سفید کنی

طوبی لذی طرب زنا و الله ربکی و یصحبک نادبا و نوم
 یکی از طرق مجلس سز بند ماست لطایف الطایف
 خرم اند عوارف معانی شناس را اسوی عرصه
 رهنمون شده خواستم تا سر آمد کان ان علم چون موی
 باریک بر یک بمقدار شور و خروش درین مدتی از خوان
 کار زیر دست نواز با بخت ارد مرادی و شود
 بحکم این قانون طایر محوین مجلس جان غزیره الدوله
 قانون بقول دست المملکه کرمه ایادی المکره صیاده
 الیهویر الیسمایه تفرقه الخلفه الدو ادیه باللطایف
 این جایزه جارتی البدایل نظیر الاطهار قائمه العاقل
 بسبب البصر والافکار محبه العشاق باین الشوق
 یوم الملوخی یغیثه المشتاق لحن صادق ر الهوی
 مع سیر الاله صاف لاهوت خالصه الانام انا

ملک که بر دانه نوا را در پست است چون ملک
ساز می کند فقار را در گرفت جنگ می آرد و بر رخ ناخن
بگر قمری می خراشد و غبار او که غبار دل غدا و دست
بیل از اجون بیل خونی می گریاند و در دستش که در دست
سزار دست است سزار دست از اجون مرغ دست
اموز تبار بر شمشیر می گرداند چون نوار جکاو که می زند
روح امیر که کجاست که در پیر خکش می گردد و در نگاه اصول
می آید محمد شاه در خاک از سر زنده می شود و بر پشته
جان می دهد و لما علا العلیان می شود و با نیکو و بی غیور
الجوهی من الهوی و در دانی این علم از عرصه پدید
و بیست و ست از انجنت که اینجا زنده است و نیست و اینجا
دوازده دو قفسه شناسان کامل از مویستی غور و لایق
سیک و حکله در بقعه ان کامل از زمان حکمی و سبیده

که در بستان مجالس کسایطین غیب درسم هست
 را که از پرده گل بکشد عرضه ترند بدم چون باد صبیای
 از یکی بی اسب جدا کرده و غنچه وار مار هم سوت و میان
 ابریشم چون موی بار یک بزخم که مانده دندان سانه موسکا
 موی در موی فوق کرده و مار درسم ماست و زمره اسنان
 باخیزان کایت از سر برده گذشته و این زمره زمین
 و زمره برده را برسان و از جانب انکشت چ کرده
 بازان زمره انجا پستاره روشن کشه و این زمره
 اجماع و ممت جل ناز از سر انکشتی صد متر نموده جنگ
 جلدیکه کمر شاخن زد که است بکرده و باخیزان طرق
 و لغیم لغیم و زمره برده و ثواب و ثقات و تو اعم نعمات
 و تو اعمی طاعت در سر ایاده عین حینی اخلاق روحوم
 عموما الجمع فی ریاض الاضواء من الزمان راوی شده

و بفرست بیان و بنان اختصاص الجان بر بیان سینمایی کرد
و بهر دو حوال در این مجلس گاه شیخ شریفی غنیف ترا
ز روی ذلیل را تقبل یافت و سمع مبارک را عالمی سرور شنید
با جماع اقوال مقبول خویش مهج روح و مهج روح گشته
تا بمبایاتی که ادکان دولتا و الجمع کلمه ناموا نمائیم
التمه و الکر سوی نواختن شام ز راه و اودم
و شغل امیری مطربان حضرت و نوحی و افاضی مالک
بدو تقویض فرمود و این فرمان بحر عظمت که در بیست و یک
و دو و ابر فلاح و ایر و سیارست نهاد یافت و این
ابو تیرا لدر در مراسم ان شغل بطریق حکمت و تدبیر
از خیا کران باز زد و نهادند انداز باز بماند شیخ منت
بر دست زدند و استادان بسیاران و عاقبت در منزل
راست و اصول طلبش دوست برداشتند و بیادند و این

در عیال خویش را در دهشکای گریستند کار فرمایدار
 ز بانرا بمطی ساخته ساختن دارند که بر خیمه باد بای شکل
 سازان عرب و عجم را با ان همه مردنی چون مرد و نک
 رباب در اشکال ابریشم گند و در دوازده نوازان بالاد
 فرود را با ان همه تصنیفات جایکی بیک بانگ بیایم
 چون سرود بجان زیر و زگر کنند و بدان نوازان هندوی
 را که از تارالاولین عبدالمومن را از تار بند اندر بنج
 بر پیش باشند که مردم بیک مجلس و ارمنه و آه سوز
 در حال احتیاج شیون رسانند و طایفه آخری از بیگان
 در عین زود نوازان و جهره بازان و دمل زمان و دیگر
 مغز و خرو طشت طرب و مجبور طایفه شادی و عجم را
 کار سازند و بخانک باید ساخت و مطربان کاسه کار را
 که از تازی نوای در جنگ گفته ان میزان رود با چون

۸
رو دکانی خنک ایشان گشته باشد و ورق رباب
شکر رنک گشته و ملک مرقه و عینک تخته و بلکه
آن ورق از غایت ضعف گشته عینک شده و در
شازاده بسیار راه یافته و چون رنگ رین کن
چون بی بوست مانده و در او از شان از سرقه بری
تخریکه ای بفرم و لیکه در دل گیرای مانده جان سازد که ساز
ایشان را از زبانه نقیان با سازد و این تاشینه
جنگ از او داد و در از مجلس مایه د نو نوا سیب
رساند نوای بدان بی نوا یان و در ایام هوا سیم
شیرک خرامیر با حرمت را که جسته لکه زخمه در حق ایشان
نوازش است که ار که کسی بطریق نواخت در کتاب
که و بلکه از حجاب اقتضای برالات و حد ایشان
شکستی اند از و مگر ایشان شکستی نزد کان نرفته و تشنه اند

سر که زنجیر چین بر روی عریب فرو دارد و پشت از عود
 کند از زخم خوب و تنی تنگ المواسم من لغت
 تعینه کما بدلتنی و در شبها سلطان و مجالس نهانی با که
 برو از گاه نو اسم ایان علوی است آن فرزند زبان مرده
 زبان را حاضر دارد که صد هزاران تنهاتن زبان از سر
 نداشتن بیرون برد و از دم جان بخش فرما رشتن
 زبان جنگ بست که طنبور و از نبض و از نبض که استاز
 و و ایشان ما الاصول شفا حاصل کرد و
 با و از اندک عن اقوام اذ اکان لغت
 قام حرم غاسم و ریب الماس سگار
 و چون حرکت و تیکر معنی میرمانعی مر معنی کش است
 در لشکر یک چون رباب در کنار ایشان داده با کنی
 رایتان نند که اولاد بزم شاهی را دوست از مردم

خوانی ب ز و جان س زنده که خرج شان از خزینه خک
 خویش بود و دست شان پیش کاسه بر بط خویش کج
 شود و انگشت شان بر پوست کاله زباب خویش
 دراز کرد و دلفن بخر زبای خویش کشایند و غیر مسک خویش
 کسی را دم ندهند بشیر مار ایشان که بار ایشی است کند اید
 که تازه حتی از نفس آن حاصل آید منفی صورت اسبی حال
 جوزفت ان حال از رویش منفی است منفی شد حرافقین
 شغل ارجو رباب و بجه جک و دست نای و دست طبر
 و دستک و ال دستان حتی و بانگ شه نای بانگ
 ملک و دم سرنی و دم مدنی نیره بند و بی و دهل غار
 و ملک زنان و ملک زن و ساز با ذکر که از این چنین
 توان گرفت انچه قانونی بود و در اسلام سیر شناس
 و تصرف نه مصارفها چنان کلین و کلین بخرن می فرمایم که

۲۰۴
اصحاب طرب حضرت را طواف ممالک امر مصالح و
آن هزینه التوا در راه داشتند و حرمت امور او شده عا
و طبعا از مقرضات شمرند و از حاصل اصولی و فروغ
فروش مرسومات و معهودات ابوبیسیح ترانه و رون
شدی بدو و کارگشایان او کند و بهر راسی که مست
بازگشت با قوال و اعمال او کند در قبول فرمان کردن را
چیز زنده ماستی نواخت خنده وانی کردند

این شاه موجد السامریا اید اعلی اجماع امه محمد
سید عالم علی الذی طرب العالم نواله و المثال العالم
فرخنده و نامن مکار و تبلیغ معین الملوک و السلاطین و خیار
عبد و نواز لایق و نواز الامالی اصد النواصی الاما و بیک
آمر السیاحات الفعیاب اعظم باریک افتخار العلماء السیاحات
الاموال و النواصی الملک و الاموال الملک الاموال و الاموال

البکا ز تاج الله و قتل خواجه قطرب لطفانی دم
نعم الشادی فی سینه تحریر در میانه سوال و تاریخ عالم باید
کرده شد یعنی از سوال مفت و شازده سالست

نامه سوی امیر مطربان عنوان این ورق بر لحن که ص

طرق نشاطت مجلس ارسته کمال الزمان بدرالدین علی
علاصبت الی زمر السمایا بر تحیات محمد الهادی ساطع الطرب
مزیل صبح موصل اللحن سوا حکیم اوتار عود کما حکیم المرمر
غرت لدی العاق مثل اما تر امطرب در خرابی شرب
ره زنی کینه زخمه در دود و بریط باشای در این نعم
شادمانی بطرق کادانی در طنو ز نشاطین الجلس
کمال الزمان بدرالدوله و الدین جلیس الملوک السطین
امیر الشادی و الطرب ندیمت الهم و التبع مع الطرب
الی الهوی مع العاق حین حین اللهی مع سبیل و اوصاف

اللطیف خلق بی اصولان از ضرب و تشنگی و جگر
 پید سازان از تاز و ساز شکسته باد کنع الملائیک
 و الغنا کر ستره ما و ام ترقص فی السما کو اکب
 بحر مت علما صاج قول و اهل سماع دوست سازید
 شعیب اصولی که پوسته مت نواز شنای کمال الزمان
 است خدی که بسته را بخرد ف کرده اند و سلامی
 که بهر کوفی جنگ باز خواند بانواران ناله شوق و ترانه
 تپشش ادا می کند و در نما استماع نوازان غلب
 کف عثمان سوری بنفشه و ارکوش بر کذر باد داشته
 سر لشکر از ی ستانه صوفیانه می نماید
 و طبعش اینها از سبوت بنالده سر رکم برین
 و طبعش اینها از سبوت بنالده سر رکم برین
 و طبعش اینها از سبوت بنالده سر رکم برین
 و طبعش اینها از سبوت بنالده سر رکم برین

خلاصه این گفت آنکه از کوبیده جند از جانب باختر زو
فرغانه که او از راه بر بط کمال از زمان اینجا بود و کوشش ایشان
رسیده است و ایشان را کوشش گفته این طرف کشیده
ریمده اند و جاسد که رسیده توان گفت و بهر اشی این
دو مطرب و العجی کی نای و دوم بر مطرب
تندیس که ره زده و بای گفته بر جای مانده اند و هر دو
جند و زنی سحر رحمت شان داده نش که راهی
از دست ایشان بهار رسیده و دوسه روز است که اینجا
در برده داشتند بدون میانه یک کوبیده و از راه
جلیش می کوبیده جاسد که ترنم از کوه را فرود آورد
اگر زو بشود و ناییدن از کد ناله با از صفت کوه
و دیگر که شعبان قریش می خوانند بلیست
با یک بلبل در سر و اندوه فرغ و از سر نو

ابا بر بطنی تر دست دستی دارد چون ابرو باران که آب
 از وی بکشد و از آن موج بگری و بکشد در بحر در رود
 روان می شود سرانجام از آن کف چون ابری بکشد که
 که از لطافت خود در نظر نمی آید باز نای شش
 نفس که مرده را زنده میگرداند بلکه جادو را در سخن
 می آرد اگر نه باره جویش بی جان به میدان بادی بکشد
 نیمه جانوران زنده بگردانند که ان فنون که کامل می داند
 کان جوب سخا و بیان می کند سخن حاصل در حاصل ایشان
 مشکلی نیست که همه مشکلات و خوش آید و جویشی که هم از
 آغاز باریکی و پایداری که کسی بر سران نشود مگر باریکی می آید
 در آن موی فرو داشت کرده اما دعوی ایشان
 خدانت که در پرده مکانین بالا بکنند می گویند که پیش
 علم که بجز این نیست که اعلان باشد که بحدت طبع

و در عرصه را از یکدیگر جدا دانند که دیانت را بر ششم و دوازده
را با هم تواند دوخت ما تو ایتم که از ششم بار یکم می
ذیل و در دیکانه هم بر دهم مطربی که پیشش دقیقه
جو کندم جنگ موی بوی سحرینه کند تاش در کر میبار
مجلس خان بخت کرده که مرکز دستش بر سر است مطربان
نیاید جکی که بخت کندم و جوید
از شش دقیقه نوک و صحت علت فراموشی
کچون جنگ از سفیدی اندام سرافکنده ماند و نای گشت
را از نوح او از ده و مسک که از دوش در نایه
اید و لوک که تنگی نفس کلوی کش کند و کو تنگی و سخت
از حراره مد فوق کرده اصلاح هر یک به طریق نماید که
و کفر بنض باب و زدن کل جو بط جان بر فاعول
حکمت در یافته ایم که نماید را بطیب سفا تو ایتم شمع